

## شهید قاسمی در آئینه خاطرات پدر و مادر

### جلیل قاسمی، پدر شهید

#### • الو الو من مهدی هستم، باکری

صدای زنگ تلفن سکوت مغازه را شکست. دستی لرزان گوشی را برداشت.

الو، بفرمایید؟ آن سوی خط، صدایی آشنا به گوش رسید:

من مهدی هستم، مهدی باکری. نگران نباشید، کمال پیش ماست، او روحانی گردان است.

نفس راحتی کشیدم؛ اما لبخندی تلخ روی لبان نشست. با شوخی گفتم:

پس فاتحه کمال خوانده شده! مهدی با صدایی آرام اما پرحساست گفت:

نه، نگران نباش؛ اما یک خواهش دارم... دعا کن ما هر دو شهید شویم و عاقبت مان ختم به خیر باشد. سکوتی سنگین میان مان حاکم شد. قلبم لرزید. مگر می شود برای شهادت دعا کرد؟ با لحنی امیدوارانه گفتم:

ان شاء الله با پیروزی بروی گردید، همه تان زنده و سلامت.

اما انگار مهدی چیزی را می دانست که من نمی دانستم...

چند روز بعد، خبری آمد که دل ها را لرزاند؛ عملیات بدر، جزایر مجنون ... مهدی باکری و بسیاری از یارانش، از جمله کمال، دیگر بازنگشتند. آن ها در دل امواج آرام اما بی رحم اُرنود، برای همیشه جاودانه شدند.

روز چهاردهم فروردین ۱۳۶۴، شهر ارومیه غرق در ماتم و افتخار شد. مراسم یادبودی در باغ رضوان برگزار کردند و از میدان انقلاب تا گلزار شهدا، تشییع نمادینی برای آثانی که جسم شان در آب آرام گرفت؛ اما یادشان همیشه در دل ها زنده ماند.



• نفر اول سمت چپ: شهید کمال قاسمی / مدرسه علمیه قنبر علی خان / سال ۱۳۶۲

مادر در دلش نفوذ کرد. سری تکان داد و گفت: چشم، مامان!

با قدم های کوچک اما استوار، از خانه بیرون رفت و اسباب بازی را همان جا گذاشت که پیدایش کرده بود. آن روز، درسی بزرگ برای تمام زندگی اش آموخت: هر چیزی که روی زمین افتاده باشد، متعلق به ما نیست. حق الناس مهم است و حلال و حرام فرقی دارد.

این آموزه ای بود که بعدها، در تمام مراحل زندگی، مانند چراغی در مسیرش می درخشید. ای کاش همه ما، از کودکی تا بزرگی، بیاموزیم که دست درازی به حق دیگران، چه کوچک و چه بزرگ، ناپسند است؛ حتی مسئولان نیز باید بدانند که اموال و وقت مردم، امانتی در دستشان است و روزی باید پاسخگوی آن باشند.

اسباب بازی افتاد که روی زمین رها شده بود. برق شادی در چشمانش دوید، آن را برداشت و با ذوق به خانه آورد. وقتی مادرش اسباب بازی را در دستان او دید، با لبخندی آرام پرسید: کمال جان! این را از کجا آوردی؟

کمال با سادگی کودکانه اش گفت: توی کوچه افتاده بود، کسی نبود، برداشتم!

مادر، بدون آنکه اخم کند یا عصبانی شود، دستی به سر فرزندش کشید و با لحنی آرام و محبت آمیز گفت:

عزیزم! این مال ما نیست. شاید صاحبش همین حالا دنبال آن می گردد. باید آن را سر جایش بگذاری.

کمال نگاهی به اسباب بازی انداخت. دلش نمی خواست از آن جدا شود؛ اما مهربانی و قاطعیت

سید روحانی که زیارت نامه می خواند. کمال جذب چهره نورانی و باصفای سید شده بود. دست او را گرفت و بوسید. آقا سید هم دستی به سر پسرم کشید و به پدرش گفت: «مواظب این کودک باشید، او آینده روشنی دارد.»

آری آقا جلیل هروقت به هیأت یا مسجد می رفت دست کمال را می گرفت و با خود او را می برد و او هم در آن فضای معنوی رشد می کرد و با نگاه به حرکات و اعمال حاضرین، درس زندگی می آموخت؛ ادب، اخلاق نشست و برخاست و معاشرت.

#### • ببر، بگذار تو کوچه

کمال، پسر بچه ای سه چهارساله، هر روز با شادی به کوچه می رفت و با دوستانش گرگم به هوا، قایم باشک، فوتبال و دیگر بازی های کودکانه را انجام می داد. روزی در میان بازی، چشمش به یک

## شهید قاسمی از نگاه دوستان طلبه

### • حجت الاسلام والمسلمین صفدر محمدی، همرزم شهید، مدیر حوزه های علمیه استان آذربایجان غربی

#### • یک دیدار، یک عشق، یک انتخاب

در سال ۱۳۶۳ در دل شب، هنگامی که سکوت میدان جنگ را فرا گرفته بود، من در خط دوم عملیات بدر نشسته بودم. فضای دل‌تنگی و اضطراب جنگی، چون همیشه در هوا سنگینی می کرد. در همین لحظه، کسی وارد جمع ما شد. او روحانی ای بود با چهره ای نورانی که حضورش، به طور عجیبی، آرامشی بی پایان به فضا بخشید.

لباس روحانیت بر تن داشت و یک ساک دستی کوچک در دستش بود. در نگاه اول به راحتی می شد فهمید که او از کسانی است که در این دنیای پرهیاهو، آرامش را در درون خود پیدا کرده است؛ گویی، هیچ چیزی نمی تواند او را از مسیرش منحرف کند. چهره اش برایم آشنا بود. خیلی زود متوجه شدم که هر دو از شاگردان استاد بزرگوار، حاج شیخ عبدالمجید بنایی هستیم. این شناخت، بر دل مان دلیلی برای ایجاد ارتباطی عمیق و سریع شد.

او بی هیچ حرفی، ساک خود را باز کرد. درون ساک، لباس رزم، پوتین ها، مفتاح و وسایل ضروری برای یک رزمنده قرار داشت. چیزهایی که نشان از آمادگی یک انسان داشت، برای رفتن به



سوی جبهه ای که شاید هیچ بازگشتی نداشت. در دل خود گفتم: چقدر شجاع و آرام است! گویی آمده تا جانی دوباره به دنیای ما بدهد؛ اما خود برای شهادت آماده است. در آن لحظه، نگاهش بیشتر از هر کلامی برایم گویاتر بود. این نگاه، نگاه کسی بود که در این دنیا، تنها به یک هدف فکر می کند:

### • حجت الاسلام جعفرصادق طیب نژاد، دوست دوران حوزه علمیه و جبهه

#### • عالمی که سلاح به دست گرفت

سحرگاه بود و نسیم خنک بهاری در کوچه های چهاربخش می وزید. چراغ های کتابخانه مسجد محله، روشن بود و از داخل آن، صدای آرام کمال شنیده می شد که با لحنی دل نشین، آیات قرآن را برای جوانان درس می داد. او همیشه می گفت: «علم، چراغ راه است؛ اما اگر این چراغ را در مسیر حق حمل نکنی، نوری ندارد.»

کمال قاسمی از همان کودکی تشنه دانستن بود. کتاب های دینی را با شوق می خواند و هرگاه عالمی به محله شان می آمد، ساعت ها پای صحبتش می نشست؛ اما او فقط یک عالم نبود. وقتی سایه ظلم و تجاوز بر سرزمینش افتاد و دشمن، خانه ها را ویران کرد، کمال کتاب را بست، عمامه را برداشت و اسلحه به دست گرفت؛ روحانی رزمی و تبلیغی!

روزی که برای دفاع از مردمش راهی جبهه شد، شاگردانش در مسجد دور او را گرفتند. یکی از آن ها با نگرانی پرسید: «استاد! اگر شما هم بروید، پس چه کسی به ما درس بدهد؟»

کمال لبخند زد و دستی بر سر او کشید و گفت: «عزیزم! امروز من با خون خود درسی می نویسم که ماندگارتر از تمام کتاب هاست. اگر زنده ماندم، باز هم درس خواهیم گفت؛ اما اگر شهید شدم، شما ادامه دهنده این راه باشید.»

ما ها گذشت. کمال در میان رزمندگان، نه فقط یک جنگجو، بلکه راهنما و مبلغی دل سوز بود. در لحظه های نبرد، شجاعانه

می جنگید و در وقت استراحت، قرآن می خواند و به دیگران روحیه می داد.

یک شب، در اوج درگیری، یکی از همزمانش زخمی شد. کمال، بی درنگ به سمت او دوید؛ اما در همان لحظه، گلوله و ترکشی او را زخمی کرد، لب هایش حرکت می کردند؛ انگار آیه ای را زمزمه می کرد. آری، او با همان نوری که از علم و ایمانش داشت، به راه خود ادامه می داد.

مدت ها بعد، وقتی خبر شهادتش به شاگردانش رسید، آنها کتاب های شان را محکم در دست گرفتند و گفتند: «ما ادامه دهنده راه استادیم.» از آن پس، هرگاه کسی در آن مسجد درس می داد یا در آن جبهه ای می جنگید، گویی کمال هنوز زنده بود؛ در علم، در جهاد و در دل های همه آن هایی که او را می شناختند.

#### • رزمه های کمال در جبهه

در دل شب های جبهه، جایی که همه جا پر از صدای انفجار و رگبار گلوله بود، روحی آرام و نورانی در میان این همه آشوب در حال پرواز بود. شهید کمال یکی از همین انسان های خاص بود. او نه تنها یک رزمنده فداکار، بلکه فردی با ایمان و معنویت بالا بود که در دل میدان جنگ، ارتباط عمیقی با خدا داشت.

یک شب، در سنگر، وقتی که همه خواب بودند، من نتوانستم بخوابم و ناگهان صدای گریه ای از کنارم به گوشم رسید. این

فریانی کردن جانش برای ابدیت.

شام آن شب، آش عدس بود. غذا ساده بود؛ اما لحظه ای که با او در کنار هم بودم، هیچ گاه فراموش نمی کنم. آن شب، همچنان که مشغول خوردن آش بودیم، حس می کردم که این فرد، چیزی فراتر از یک انسان عادی است. او تنها برای رضای خدا و بر اساس باورهای قلبی اش آمده بود.

پس از صرف شام، او برخاست. گفت: باید بروم. انگار می دانست که شب، آخرین شب ملاقات ماست. او رفت و ما همچنان ماندیم. او دید، ما ندیدیم. او شنید، ما نشنیدیم. او برد و ما باز هم تنها در انتظار بودیم.

نامش کمال بود و حقیقتاً، همان طور که در آن لحظه های ساده و بی ادعا به جنگ می رفت، همین طور در همان مسیر عاشقانه و ایثارگرانه اش، کامل شد. او انتخاب کرد که نه تنها زندگی اش، بلکه نفس کشیدنش، در مسیر خدا و شهادت باشد.

خدایا، ما را نزد شهدا خجل نکن.

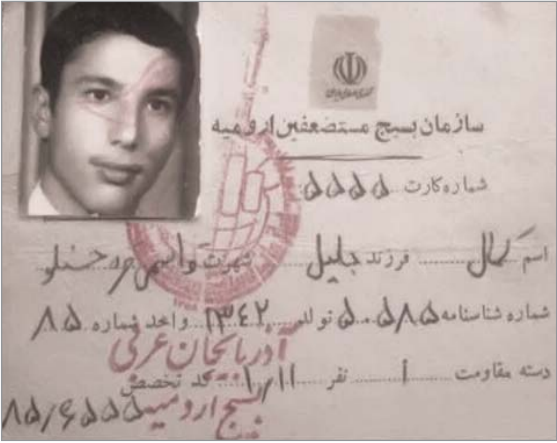
این تنها جمله ای بود که از دل برآمد؛ زیرا فهمیدم که برای محشورشدن با چنین افرادی، لیاقتی می خواهد که ما هنوز به دنبال آنیم. شهید کمال، تنها در یک لحظه رفت؛ اما آن لحظه،

صدا، صدای شهید کمال بود. او در دل شب های جبهه، مشغول خواندن نماز شب بود. صدایش در دل شب می لرزید و گویی از عمق دل، با خداوند خود راز و نیاز می کرد. این لحظات معنوی او، برای من همیشه درس بزرگی شد.

یاد دارم یک روز، به همراه شهید کمال برای تمرینات رزمی به منطقه رفته بودیم. وقتی در ستون یک حرکت می کردیم، او به من گفت: «آقا طیب، در جبهه گاهی نمازهای ما شکسته می شود؛ اما برای جبران آن دو رکعت، می توانیم سی بار ذکرهای خدا را بگوییم: سبحان الله، الحمد لله، لا اله الا الله و الله اکبر و همین ذکرها می تواند ثواب بزرگ به ما بدهد.» این کلمات ساده اما پرمحتوا، همیشه در ذهنم ماند و به من آموخت که حتی در سخت ترین لحظات هم باید به یاد خدا باشیم.

شهید کمال همیشه امام جماعت رزمندگان بود. وقتی فرصتی پیش می آمد، با هم به سنگر رزمندگان می رفتیم. در آنجا، علاوه بر احوال پرسی، به پرسش های شرعی و نماز پاسخ می داد و همیشه تأکید می کرد که هیچ چیزی نباید انسان را از یاد خدا غافل کند. او می گفت که نماز، حتی در جبهه، همانند یک سپر است که انسان را از درون مقاوم می کند.

در مدرسه علمیه تهران، حجره من و اتاق شهید کمال نزدیک به هم بود. در آنجا هم او همیشه در کنار عبادات شبانه، در درس و بحث های دینی هم فعال بود. زندگی او همیشه ترکیبی از علم، عبادت و ایثار بود. شهید کمال به ما آموخت که در هر شرایطی،



حتی در سخت ترین لحظات زندگی، باید به یاد خدا باشیم. او نشان داد که عبادت، حتی در میدان جنگ، می تواند به انسان قدرتی مضاعف بدهد.

زندگی شهید کمال، نه تنها از ایثار و فداکاری سخن می گوید؛ بلکه به ما یاد می دهد که در همه شرایط باید به یاد خدا بود. او به ما نشان داد که در دل سخت ترین روزها هم می توان به خداوند نزدیک شد و از او آرامش گرفت. این درس های شهید کمال همیشه در دل ما باقی می ماند و چراغی است که راهنمای ما خواهد بود.